

آخرین مسافر

قسمت دژ در چهارم - فصل اول

_ سپهر، سپهر جان، برخیز پسر

این صدا را شنیدم و قبل از اینکه چشمانم را باز کنم کمی چشمانم را مالیدم و در همان حال گفتم: چیه؟ ... نه ببخشید چیست؟

وقتی که چشمهایم را باز کردم چیزی که میدیدم باور نمی کردم ... به تـ تـ تـ افتادم ... اگر به شما هم بگویم تعجب خواهید کرد اونیکه مرا صدا زد مادرم بود. مادرم؟ مادرم اینجا چه کار می کرد؟ خیلی خوشحال شدم، با خوشحالی از مادرم پرسیدم: مادر، پدر کجاست؟

مادرم هم با خوشرویی به من گفت: رفته است بیرون در نزدیکی های عصر بر خواهد گشت.

خیلی خوشحال شده بودم سریع پتو را روی سیما پرت کردم و بلند شدم و دست و صورتم را شستم، در همین حین ایرج صدایم کرد که: سپهر عزیز تند بیا که به دژ در برویم.... راستی بنیتا و مازیار را هم از خواب ناز بلند کن تا با یکدیگر به دژ در برویم.

منم با ذوق زیاد داد زدم که: چشم ... نه ... بر روی چشم خویشت.

آخه می خواستم مثل اونا صحبت کنم ولی مثل دفعه ی پیش خراب کاری کردم.

هممون حسابی خسته شده بودیم و همینطور که دستانمان روی زانو هایمان بود داشتیم نفس نفس می زدیم به غیر از ایرج.

البته سیما هم به اضافه ی نفس نفس زدن بهانه هم می گرفت و سر ما را خورده بود که ایرج با خنده کره اسبش را به درخت کنارمان بست و گفت: بس است، رسیدیم، آنچه را که در روبروی خودتان می بینید دژ در است.

دستم را از روی زانویم برداشتم و به دژ در نگاه کردم ولی کامل ندیدمش. برای اینکه کامل ببینم سرم را به بالا بردم تا بالا را هم نگاه کنم، ولی انگار این قصر تمامی نداشت.

خیلی بلند بود خیلی زیاد . اما سیما و سهراب هنوز دست به زانو داشتند نفس نفس می زدند . خواستم سیما را صدا کنم که گفتم: سیما_ سهراب ولی بعدش با خنده گفتم بنیتا- مازیار اینجا را نگاه کن ببینید چقدر این قصر بلنده.

ایرج داشت مات مبهوت من را نگاه می کرد، انگار تقریبا چیزی از حرفهایم نفهمیده بود نزدیک تر رفتم تا در را باز کنم ولی اصلا باز نمیشد.

ایرج به ترک بزرگی روی دیوار اشاره کرد و گفت: از این جا راحت می تواند وارد دژ شد. خلاصه وقتی همه وارد دژ در شدیم دهنمان باز ماند، خیلی خانه ی بزرگی بود. آخر چه آدمی آنقدر دراز و بزرگ است که پایه صندلیش فقط به اندازه ی دو تا پدر من باشد؟ ایرج که فهمید ما از بزرگی خانه دهنمان باز مانده گفت: اینجا خانه ی آدمیزاد نیست بلکه خانه ی دیو های سیاه است.

دیو های سیاه؟ تصویری که در ذهنم راجع به دیوهای سیاه تشکیل شد همان تصویر دیوی بود که در خوابم بود و پدرم را فریدون صدا زد. ذهنم آشفته شده بود ،نمیدانستم اون خواب بود یا واقعیت ، هر چه را که میدیدم انگار قبلا در جایی دیده ام ولی هرچی فکر میکردم به یاد نمیآوردم.

بیخیال این ماجرا ها شدم و با لبخند کوچکی گفتم: بزرگی خانه را بی خیال شوید. بیا بید بقیه دژ در را ببینیم دیگه.

ایرج جلو جلو رفت و ماهم پشت سرش می رفتیم . آنجا خیلی تاریک بود نمیدانم چجوری توی اون تاریکی داشتیم راه میرفتم که دیدم یه دفعه نوری خیلی ریز از سقف اومد . کمکم نور بیشتر شد و فهمیدم که سقف دژ در متحرک است و به کنار میرود.

ایرج گفت: سپهر، مازیار، بنیتا خانم بیا بید به اتاق هشت در برویم.

و بعد به سمت راه پله به راه افتادیم، آنچه را که در روبرویمان می دیدیم خیلی بزرگ تر از این بود که ما بتوانیم از آن بالا برویم. ناگهان صدای پای آمد: نگاه کن سقف قبلا کنار رفته ،ظاهرا کسایی قبل از ما وارد دژ در شده بودند.

_ نه بابا اچه چه کسی غیر از ما میدونه که از این شکاف میشه وارد دژ در شد؟

_ اگه حرف تو درست باشد پس آن الاغ بسته شده به درخت را چه میگویی؟

_ حتما یه نفر الاغش رو به درخت بسته بعدا رفته به دنبال کار خودش.

در همین حین که آن دو نفر داشتند با هم بحث می کردند فرصت را غنیمت شماردیم و به سختی از آن پله های بزرگ بالا رفتیم.

به بالای پله ها که رسیدیم یک در بود. ایرج دوید و به ما اشاره کرد که زود باشید بیابین وارد اتاق شوید. من و سیما و سهراب هم درنگ نکردیم و روی پنجه دوییدیم تا آن دو نفر متوجه حضور ما نشوند.

وارد اتاق شدیم، اتاق هشت در که هشت تا در داشت. باز دهن ما بازمانده بود و البته مثل همیشه غیر ایرج.

ایرج گفت: شما ها حتما چون از آینده آمده اید می توانید بفهمید که در اصلی کدام است. آخر هر دقیقه جایش عوض می شود. تا الان کسی نتوانسته آن در را پیدا کند.

من هم به ایرج گفتم: راستی ایرج جان شما آن دو نفر را می شناسید؟

__ بله، آنها سربازان ضحاک هستن، آنها هم برای پیدا کردن در اصلی هر روز همین موقع به اینجا می آیند.

__ آخه داخل در اصلی چی هست که همه دنبال آن هستند؟

__ داخل در اصلی دژدر هست، اسم این قلعه را هم از روی همین در برداشته اند. این در قدرت بسیار بالایی دارد ولی اگر دست ادم بدی بیافتد می تواند تمام جهان را نابود کند. حال زود باش تا سربازان ضحاک نیامده اند در را پیدا کن

ضحاک... اسمش آشنا بود انگار قبلا در جایی اسمش را شنیده ام ولی حالا باید در را پیدا می کردم من هم شانسی انگشت اشاره ام را روبه یکی از در ها گرفتم.

در اصلی همان لحظه باز شد، باورم نمی شد من در اصلی را پیدا کرده بودم که ...

__ به به فرزند آقا فریدون سپهرخان، ممنون که در اصلی را پیدا کردید. حالا به عنوان جایزه پیدا کردن در اصلی به جای اینکه شمارا بکشم از پنجره پرتون می کنم به پایین.

مازیار به عقب برگشت و گفت:

وای نه... آنها سربازان ضحاک هستند

__ مازیار و بنیتا و ایرج هم که اینجاها. هاهها